

آن بر بسته و گردش زمستانهای متوالیش درهم شکسته
باشد!

حالا جاده‌های كوچك باغ زیر علف خودروئی
که از کنار تخته سنگها سر برون کرده‌اند پوشیده شده ،
وبوته سبز عشقه‌ای که در برابر باد خزان چون پیراهن
عزائی موج میزند نیمی از دیوار را پنهان داشته و بر روی
دیگر خزیده است .

شاید بزودی ... (خدای من ، هرگز این
گمانرا بحقیقت مپیوند) بزودی يك بیگانه ناشناس فرا
رسد وبا مستی پول این مکانرا که هنوز برای ما مسکن
اشباح نیاکان است بچنگ آورد ، خانه امید ما را ویران
کند و همچون آشیان کبوتری که اره باغبانش باشاخه‌های
درخت برزمین افکنده باشد درهم ریزد .

ای خدا بزرگ ! روا مدار که این پیش‌بینی شوم
حقیقت پذیرد واین مصیبت جانکاه وقوع یابد . مگذار
که این سرزمین مقدس که بارث از نیاکان بما رسیده
است ببهای مستی پول ، همچون خانه گناهکاران یا
مسکن دورافتادگان دست بدست گردد و بدست نامحرمان
افتد .

مگذار يك بیگانه آزمند فرا رسد وبا پای خود
شیار ظریفی را که یادگار حرکت گهواره‌های مادر روی
علفهای باغ است نابود کند ، اطاقهای كوچك ما را که
زمانی آشیان محبت بود درهم نوردد و در آنجائی که
روزگاری در قلمرو صفا و بیگناهی بود بشمارش پولهای
خویش مشغول گردد!

مگذار يك ناشناس توانگر كودكان يتيم را از اين
سرزمين براند و خود بي قيدانه در زير سقف‌هائي كه
وقتي مادري مهربان در پناه آنها بما تعليم سرودهاي
مقدس مي‌داد ، نام ترا بشنود و از روي تمسخر لبخند
زند !

آه ! چه بارها پس از اين ، كه بادها خواهند
وزيد و سقف‌هاي چوبين اين خانه‌هاي روستائي را فرو
خواهند ريخت !
چه بارها كه گلها بر روي گورما خواهند شكفت
وعلفها از خاك ما سر برون خواهند كرد !
چه بارها كه بوته‌هاي خار در درون اين خرابه
هاي دورافتاده جوانه خواهند زد وبومها در كنار آنها ناله
ساز خواهند نمود !
چه بارها كه سوسمارهاي بينوا بر آرامگاه ما
خواهند آرميد و در نور آفتاب گرم خواهند شد !
چه بارها كه پرستوهاي كوچك برفراز گور ما
بال وپر خواهند گشود ودر ساعاتي كه همه كس بخواب
رفته‌است نغمه مستانه سر خواهند داد !
چه بارها كه پرندگان تيز پر از سرزمينهاي
دوردست بدینجا فرود خواهند آمد و در اين نقاط كه
روزي گهواره بي گناهي بشمار ميرفت مسكن خواهند
گريد !
چه بارها كه گنجشگان ضعيف يا كبوتر هاي
معصوم در كنار مسكن ابدی ما آشيان خواهند گرفت و

جوجه‌های کوچکشان را در زیر بالهای خود خواهند
پرورد!

... درحالی‌که این بناها، این زمینها و کھسارها
همچنان در جای خود استوار خواهند بود و برناپایداری
این جهان بی‌بقا لبخند خواهند زد.

راستی اگر دست تقدیر سالیان عمر مرا آنقدر
قلم زده باشد که روزی موهای من سپید گردد، با دوران
پیری خود چه خواهم کرد؟ آیا خواهم توانست ایام
سالخوردگی را در درون تالارهای این سرزمین مقدس
بسر برم و واپسین روزهای خویش را در زیر سقف‌های
این بنای محبوب بشام آورم؟

آیا خواهم توانست هنگامیکه این اطاقهای
تاریک برای من جز اشباح عزیزان دربر نداشته باشند،
لااقل با دیدار آنها خاطره‌ی این رفتگان گرامی را برای
همیشه از برابر دیدگان اشکبار من بکنار رفته‌اند دردل
خویش زنده کنم؟

اگر چنین شود چه پیری پرسعادتی خواهم داشت!
شما که از این پس بر فراز خاک سرد من آرامی
گذر خواهید کرد، اگر می‌خواهید آخرین لحظات عمر
مرا با آرامش و صفا بیایان رسانید، بمن اطمینان دهید
که پس از مرگ در همین سرزمین مقدس که خانه‌ی امید
منست بخاکم خواهید سپرد گور عمیق مرا که نخستین
جوانه‌ی نهال حیات جاودان از درون آن سربر میزند در
کنار این شیارها خواهید کند!

درجائی مکانم خواهید داد که برفراز سرم بستری
از علفهای وحشی گسترده باشد و هر بهاران گوسفندی
گرسنه شتابان از پی خوردن آنها بیالین من آید .
در جائی بخاکم خواهید سپرد که پرنده‌ای که
خواهران من از هنگام خریدی در اینجا پرورش داده‌اند،
شامگاهان بر روی گورم آغاز خواندن کند و شبهای تنهائی
مرا باناله‌های جانسوز خویش بصبح رساند .

اگر در انتخاب مکانی که استراحتگاه ابدی من
خواهد بود مردد مانید ، تخته سنگی از بالای کوهستان
بغلطانید و هر جا را که در آن آرام گرفت آرامگاهم
سازید ، بجای نامی که بر روی سنگ نقش میزنند بوتۀ
وحشی گلی بکارید و با آب باران آتش دهید .

مگذارید هیچ تیشه‌ای پست و بلندبهای سنگ
آنها هموار کند و هیچ دستی خزه‌هائی را که با گذشت
زمان بر آن میروید از میان بردارد .

هرگز رقم قرن و سالی بر روی آن منویسید ،
هرگز اسم و لقبی بر آن نقش مزینید ، زیرا کلیۀ این
قرون در نزد کسی که بایک اشاره‌اش جهان مرده زندگی
از سر میگیرد یکسانند و این خالق بزرگ با فقدان يك
تاریخ موهوم بایک اسم بی‌مسمی آنکس را که در دل خاک
آرمیده است فراموش نخواهد کرد .

در آنجا ، زیر این آسمان پهناور لاجوردین ، در
کنار این تپه‌های وسیع و تاریک ، در دامان کوهسارانی
که زمانی سایه افکن گهوارهٔ کودکی من بودند، در نزدیک
این سرزمین مقدس خانوادگی ، در آغوش انوار فروزندهٔ

خورشید بامدادی و امواج ملایم نسیم شبانگاهی آرامگاه
ابدی مرا برپا کنند تا با سودگی در درون آن بخواب
روم و انتظار فرمانی را برم که دیگر باره به بیدار شدن
مأمورم سازد و از پی زندگانی جاودانیم برانگیزد .

دیری نخواهد گذشت که خاک سرد من با خاکهای
سرزمین محبوبم در آمیخته است ، پیش از آنکه حتی روح
من در دنیای دیگر بخود آید ، زندگی از سر خواهد
گرفت ، در میان چمنزارها ریشه خواهد کرد و در آغوش
شکوفه‌های بهاران خواهد شکفت ، در شبهای گرم
تابستان عطر گلها را خواهید بوئید و در لحظات آرام
غروب قطره‌های اشکی را که از دیده شکسته دلان فرو
میریزد در خود جای خواهد داد .

هنگامیکه نخستین لحظه روزی که دیگر تاریکی
شب در پی ندارد دیدگان مرا بر روی بامدادان پایان ناپذیر
بگشاید ، در نخستین نگاه بار دیگر سرزمینهای محبوب
خویش را خواهم نگریم و بر تخته سنگهای درهم شکسته
کوهستان نظر خواهم دوخت ، زنگ بزرگ معبد و
کوهسار عظیم دهکده را از پیش چشم خواهم گذرانید و
بستر خشک سیل را با درختانی که در کنار آن جای دارند
خواهم دید .

آنگاه با دیدگان کنجکاو خود ، موجودات
عزیزی را که یاد آنها با من در دل این آرامگاه تیره
بخاک رفته است یکایک باز خواهم یافت و در آغوش
پدری بزرگوار و مادری مهربان و خواهرانی محبوب
مسکن خواهم گزید ، سپس بهمراهی این موجودات

گرامی ، همچون مسافری که پس از گذشته از امواج
خروشان دریا باردیگر سر بگرداند و با حقشناسی بروی
کشتی حامل خویش بنگرد ، نظری بدین سرزمین‌ها که
آکنده از خاطرات شیرین گذشته‌اند خواهیم افکند و
یکصدا با آنها وداع خواهیم گفت ، تنها وداعی که در پی آن
قطرات سوزان اشک فرو نخواهد چکید .

شرح لامارتین بر قطعه خاطرات کودکی

آنچه در اینجا ذکر شد، در کتاب «رازها» بصورتی کامل تر و مفصل تر تشریح گردیده است، فقط در آن جا ذکر يك موضوع را فراموش کرده ام که آن هم تنها از لحاظ خاطرات خانوادگی اهمیت دارد. این نکته از این قرار است:

موقعیکه این قطعه را سرودم در ایتالیا بودم، وقتیکه تمام شد آنرا برای مادرم بفرانسه فرستادم. در این قطعه از بوته عشته ای سخن رفته بود که در سمت شمال دیوار نمناک و سردخانه را در زیر خود میپوشانید. لیکن این گفته اشتباه بود و در آنجا بجز توده ای خزه و تانک وحشی چیزی وجود نداشت. مادرم که صداقت را بجداعلا رسانیده بود از خواندن این اغراق کوچک شاعرانه بسیار رنج برد، زیرا نمیخواست پسرش حتی برای آب و رنگ دادن بیک منظره خیالی دروغ گفته باشد، بدین جهت همان روز بادستهای خود بوته کوچک عشته ای در محلی که معین کرده بودم بر زمین نشانید. قطعاً خداوند نیز میخواست که این گیاه کوچک هر چه زودتر مایه تسلائی قلب مادری شکسته دل گردد، زیرا در ظرف چندسال این بوته بحدی رشد کرد که سراسر دیوارخانه را زیر شاخ و برگ خود گرفت.

اکنون این بوته کوچک چنان بزرگ و پر شاخه و انبوه شده است که بر فراز بام خانه روپوشی سبز و امواج پدید آورده و از سوی دیگر پنجره های آهنین سمت شمال را نیز فرا گرفته است.

راهگذران وروستائینی که از آنجا میگذرند ، بیاد مادرمن شاخه‌ای از آنرا بریده و بهمراه خود میبرند ، لیکن رشد آن بقدری سریع است که بزودی جای آنها را پر میکند و دوباره این سرزمین عزیزان از دست رفته را در زیر میگیرد .

در موقع نگارش این شرح ، نمیتوانم از افکار دور و درازی که در سرم پدید می‌آیند جلوگیری کنم: بوته عشته بعدت دیرینه شاخ و برگ خواهد داد و بزرگ خواهد شد . لیکن کودکان بر اثر حوادث زمانه آنرا برای همیشه وداع خواهند گفت و دست روزگار هر یک از آنها را همچون پرندگان بی‌آشیان بگوشه‌ای پرتاب خواهد کرد . میلی نیز بی‌شک تا چندی دیگر فروخته خواهد شد .

چه تصادف عجیبی ! وقتیکه این سطور را مینوشتم (۲۴ اکتبر ۱۸۴۹) يك روزنامه گشودم و این مطلب را در آنجا خواندم : « ملت عثمانی بیادبود آشنائی خود با مسیودولامارتین مقدار نامحدودی زمین بدو واگذار میکند تا اگر مایل باشد در آنجا سکنی گزیند و بزراعت مشغول گردد » اگر این خبر راست باشد، محققاً بدانجا خواهم رفت. خانه محقری بناخواهم کرد و آنرا میلی نام خواهم گذاشت ، شاخه‌ای از این بوته عشته را بدانجا خواهم برد و در خاک خواهم نشانید تا پرورش یابد و بردیوار خانه شاخ و برگ بگستراند ، آنگاه روزها دریای آن خواهم نشست و از خلال برگهای سبز آن قطرات اشکی را که زمانی در کنار آن از چشمان مادرم سرازیر شده و آبش داده است مجسم خواهم دید ...

آسمان شب^۱

قرص فروزان ماه با زیبائی سحرآمیز خود را
در آسمان نیلگون میدرخشد و همچون چراغ دریائی که
از کنار امواج خروشان، دریای تاریک را با نور خود
روشن روشن سازد، از دور ستارگان را در وادی بی پایان
افلاک راهنمائی میکند.

ای اختر فروزنده آسمان! آیا میدانی هنگامیکه
در گردش پایان ناپذیر خود بر فراز کوهها میگذری و در
بالای دریاها راه میپیمائی، زمانی که بر علفهای سبز
بیابان نورپاشی میکنی و با انوار سپید خویش بر شاخه‌های

1- Le paysage dans le golfe de Gène آهنگهای شاعرانه
ومذهبی، کتاب اول. قطعه ۱۰ - این قطعه خیلی مفصل است و فقط
قسمتی از آن درینجا نقل شده است.

درختان قباب سیمین میپوشانی ، چه عظمت و شکوهی
آسمانی درخود نهفته داری و تا چه اندازه از ابهت و جلال
خالق خویش حکایت میکنی ؟

ولی بگذار از تو بپرسم : برای چه زمانی سر از
خواب بر میداری که موجودات جهان جمله سر بر بستر
خواب نهاده و دیدگان خویش فرو بسته‌اند ؟ برای چه
هنگامی گردش آغاز میکنی که ساکنین زمین همه از
حرکت خسته شده و باغوش استراحت پناه برده‌اند ؟

ای ستاره درخشان آسمان که دیدگان کوتاه‌بین
بشر ترا جز بچشم اختری بیحاصل نمی‌بینند ، تو بالاترین
معمای جهان آفرینش هستی ! برای چه چنین دیوانه‌وار
در این راه مرموز پیش میروی و لحظه‌ای در سیر دوار
انگیز خویش برجای نمیایستی ؟

هنگامیکه زمین گردنده دوری دیگر از گردش
یکنواخت خود را بیایان میرساند و قرص خورشید بار دیگر
در پس پرده افق پنهان میگردد ، تو بعبادت دیرین جاده
بی‌پایانی را که در پیش روی داری از سر میگیری و باهمان
آرامش جاودانی بسیر خستگی ناپذیر خویش ادامه میدهی ،
ولی افسوس که درین ساعت تمام دیده‌ها در برابر اشعه
آسمانی تو بسته شده و همه گیتی چون گورستانی وسیع و
آرام در مقابل انوار ملکوتیت بخواب رفته‌است !

تنها گاهی از درون ویرانه‌ای که دلی ستم‌دیده
در آن بنومیدی می‌تپد ، چشمی بر روی تو خیره میشود و
قطره اشکی باهستگی فرو می‌چکد ، یادر کرانه دریائی
که در آنجا ماهیگیری بینوا در انتظار صید شب‌زنده‌داری

میکنند ، دیداری بر چهره تو نظر میدوزد و دلی دردمند
از تو درخواست میکند که يك لحظه انوارسیمین خویش
از او دریغ مداری و امواج کف آلوده دریا را در پیش
نظرش روشن نمائی ، زیرا در فاصله ای دور از آنجا
در درون کلبه ای محقر کودکانی گرسنه در انتظار دیدار
پدر ماهیگیرشان شب زنده داری میکنند !

زمانی نیز در گوشه ای دورافتاده ، دیدگان
کنجکاوی بروی تو دوخته میشود و بینوائی چون من
متفکرانه میکوشد که با تماشای چهره مرموز تو رموز
عالم هستی را دریابد و ره بسرچشمه اسرار ابدیت برد .

ای ستاره درخشان آسمان ! ای مایه غم انگیزترین
تخیلات بشری ! ای همدم آسایش و سکوت ! اگر بتوانم
بندای شورانگیز قلب خویش ایمان آورم و بحقیقتی که
جلال آنرا احساس میکنم تسلیم شوم ، باید بگویم که
تو تنها برای لذت دیدگان خواب آلوده ما پای بهستی
نگذاشته ای ، تو مشعل فروزانی هستی که باراده خداوندی
در ظلمتکده این جهان افروخته شده ای تا هنگامی که
الهی خواب زمین خسته را در فرمان خود میگیرد و فرشته
شب تن های فرسوده را بآرامش و سکوت دعوت میکند ،
در این وادی تیره بدرخشی و گمشدگان دنیای فکرت را
بسوی حقیقت جاودانی رهبری کنی !

زمانی که قرص خورشید در پس پرده افق پنهان
میشود و غوغای دورانگیز زمین جای خود را بآرامش
و سکوتی عمیق میسپارد ، نیروئی مرموز از عالم بالا
شب زنده داران را بسیر در دنیای اسرار برمیانگیزد . در

آن هنگام که جسم خسته با بی‌تابی و فرسودگی بسوی استراحت می‌گراید ، روح مشتاق بدعوت فرشتگان عالم بالا سراز بستر خواب برمی‌دارد و از پی پرواز در فضای بیکران خلقت بال‌وپر می‌گشاید .

آنگاه تو ، ای الهه‌شب ، در میان این اقیانوس بی‌پایان لاجوردین وادی با عظمتی را که جایگاه نخستین و آرامگاه ابدی اوست بدونشان می‌دهی و همچون چراغی مقدس راهی که میان او باخدای خودش فاصله است روشن مینمائی ، مانند آتشی که پیوسته در پی اسرائیل روان بود دنیاها را به‌مراه او در می‌نوردی تا سرانجام باستان درخشنده‌ی سر‌آپرده‌ی خدائی رسی و او را بنزد وجودی بی‌نام و نشان که کعبه‌ی آمال اوست هدایت کنی ، وجودیکه نام با عظمتش با حروف آتشین بر چهره‌ی اختران فلک نقش بسته و شعله‌ی توانائیش با جلال خیره‌کننده برپیشانی جمله‌ی موجودات پرتو افکنده است ، وجودیکه قدرت بی‌پایانش در پس سر‌آپرده‌ی او آسمان پهناور لاجوردین را بگسترانیده و چراغهای ستارگان را برای روشن کردن این گنبد نیلگون بدرخشش درآورده است .

پس ای ستاره‌ی مقدس ، در پیش روی آفریدگار خویش بجلوه درآی و بر چهره‌ی زمین سالخورده نور پاشی کن ، در سیر بی‌پایان خود لحظه‌ای تعلل موز و مشتاقانه بسوی این حقیقت مطلق پیشرو ، و اگر توانستی در پایان این گردش پایان‌ناپذیر منبع نور و فروز خویش دریابی ، بدو بگوی که در یکی از کرات بی‌مقداری که

باراده مقدس تو پدید آمده است ذره‌ای پست و ناچیز ،
درحالیکه در دریای بی‌پایان قدرتت مستغرق شده بود ،
دیده بسوی تو داشت و در روشنائی اختران فروزان شب
نام مقدست را آهسته بر زبان میراند .

درینجا اقلان جهان^۱ با شگفتی از من میپرسند :
آخر خدای تو کجاست ؟

خدای من کجاست ؟ در همه‌جا و با همه‌چیز ، در
سراسر وادی پراسرار کائنات ، در درون امواج دریاها ،
در آغوش ابرهای آسمان ، در دل سپهر پهناور ، در میان
سایه‌های تیره شامگاهی و انوار درخشنده بامدادی در
عرصه بیکران خلقت و صحنه بی‌پایان طبیعت که از حد
فکر وسیع‌تر واز دامنه نگاه دورترند .

جمله موجودات و عناصر طبیعت را زبانی است
که همه با آن سخن میگویند وراز و نیاز میکنند .

هنگامیکه باد از فراز بیابانهای خاموش میگذرد
و ناله غم‌انگیز خویش را در کوه و دشت سرمی‌دهد ،

هنگامیکه برق سوزنده آتش بخرمن ابر میزند و
سینه تاریک آنرا از هم میشکافد ،

هنگامیکه امواج کوه پیکر آب چون دیوی
خشمگین در میان دریا بغرش می‌آیند ،

هنگامیکه ستاره درخشان بامدادی سراز گوشه
آسمان نیلگون بدر میکند ،

۱ - مقصود طرفداران فلسفه مادی (Matérialistes) است .

هنگامیکه آواز ملایم ملاحان از عرشه کشتی
 سکوت عمیق شب را برهم میزند ،
 هنگامیکه قرص خورشید در پس کوهساران فرو
 می‌رود وافق دور دست در ظلمت شب باهستگی ناپدید
 می‌گردد ،
 هنگامیکه اختران گردنده با حرکتی یکنواخت
 در دل آسمان لاجوردین پیش می‌روند وباشتابی دوارانگیز
 بسوی مقصدی مرموز میشتابند ،
 همه بااین زبان رازدل میگویند !

زمانیکه نخستین انوار بامدادی امواج کف‌آلوده
 دریا را روشن میکند ،
 زمانیکه آخرین دقایق روز جای خود را بنخستین
 لحظات غم‌انگیز شب می‌سپارد ،
 زمانیکه انوار زرین خورشید برروی برف‌های
 درخشان بستری زرین می‌گستراند ،
 زمانیکه غرش رعد سکوت مرموز بیابان را درهم
 میکشند ودر کوه ودشت طنین میافکند ،
 زمانیکه پرنده‌ای بینوا شاخه‌های درخت را درهم
 میساید ومستانه آهنگی دلپذیر سر میدهد ،
 زمانیکه مرغابی کوچکی درمیان آب سر بزیر
 بالهای خویش میبرد و آواز میخواند ،
 زمانیکه دریچه‌های معابد کهن ازفراز تپه‌های
 بلند بسوی آسمان گشوده میشود .
 زمانیکه در درون ویرانه‌های دورافتاده قطره

اشکی بیاد روز گاران گذشته از دیدگان يك بينوای تنگدل
فرو میچکد ،
زمانیکه در سکوت جنگلها ، ناله جانسوز حشره
شبزنده داری برمیخیزد ،
همه با این زبان رازونیاز میکنند !

وقتیکه سایه های بلند کوهساران هنگام غروب
بردشت و دمن دامن میگستراند ،
وقتیکه اختر درخشنده با طلوع صبح در پس پرده
افق غروب میکند ،
وقتیکه هیاهوی ساکنین شهرها چون فریاد
غم انگیز تیره بختان بسوی آسمانها برمیخیزد ،
وقتیکه اشعه لرزان ستارگان بملايِمَت برچهره
يك بينوای شکسته دل میتابد ،
وقتیکه باد از درون دره ها عمیق میگذرد و سکوت
صحرا را درهم میشکند ،
وقتیکه صاعقه سوزنده آتش به تار و پود وجود
موجودات میزند ،
وقتیکه نقاب تیره شب با هستگی پرده بر روی
فجایع گیتی میکشد .
وقتیکه باران بهاران سیل آسای بر شاخهای
درختان پرشکوفه فرو میریزد ،
وقتیکه در دل دشتهای وحشی ، آه جانگدازی
از سینه بیخانمانی بدرمی آید و قطره اشکی از چشم بی پناهی
فرو میچکد ،

همه با این زبان ، زبان بستایش می‌گشایند !

این زبان مرموز و با عظمت ، این زبان ناشناس
و اسرار آمیز که هر کدام آن از صدها دفتر وزین پرمعنی‌تر
است . تنها از نام توتر کیب شده است !
از نام تو ، ای خداوند بزرگ ، ای حقیقت
حقایق ، ای روح جاودانی ، ای آفریدگار حیات ، ای
منبع فروزنده عشق، ای قبله پر جلال آرزو ، ای فرمانروای
جهان خلقت ، ای مفتاح رموز کائنات !
از تو که روز در جستجوییت بهر طرف دیده
میدوزد ،

از تو که شب در پی دیدارت بهر کوی و برزن
نظر می‌افکند .
از تو که هر صدا هنگام بر آمدن بیادت زمزمه
می‌کند ،

از تو که طبیعت با همه بزرگی خود پیوسته از
توانائیت داستان می‌گوید و با این همه جز خوشه‌ای از خرمن
بیکران وجودت را وصف نمی‌کند،
از تو که تسلسل دوار انگیز وجود و عدم ، هر
لحظه نامت را با حروف آتشین بر پیشانی کائنات نقش
میزند .

از تو ، ای منبع وجود موجودات ، ای مرکز
با عظمت حیات ، ای محور عالم هستی ، ای حقیقتی که
همه چیز هستی و هیچ چیز حقیقت را توصیف نمی‌کند ،
ای روح قادری که هر نامی نماینده بزرگی بی پایان تست

و هیچ نامی قدرت بیکرانت را مشخص نمی‌نماید!
از تو، ای آفریده‌توانا که هیچ صفتی بجز
«لایتناهی» عظمت و جلالت را وصف نمی‌کند!

ای خداوند، تو خود بمن آن قدرت دادی که
بادلی آکنده از احترام نام با عظمتت را بر زبان رانم و در
پیش آستانت بزانو درآیم!
از آن هنگام که این اسم مقدس بگوش دلم رسید،
روح من با همه کس درمی‌آمیزد و با همه چیز سخن می‌گوید،
با امواج خروشان دریا راز و نیاز میکند و با پرندگان سبک
روح آسمان نغمه عشق میسراید، با بالهای تندرو طوفان
بهرسو بال و پر می‌گشاید و با عظمت مرموز شب درهرجا
فرود می‌آید!

از آن پس برای او هر اشاره وصفی از قدرت
بی‌پایان تست و هر کلام رازی از عظمت بی‌منت‌های تو،
هر صدا سرودیست که توانائی پایان ناپذیرت را توصیف
میکند، و هر ناله آهنگیست که اقتدار لایتناهی‌ت را
تذکر می‌دهد.

ای زمین، ای دریا، ای شب، چه عظمت و
صفتی درخود نهفته دارید!
ای مظاهر گوناگون آفرینش که آئینه جلال
جاودانی اوئید، برای چه دیدگان من بیدار شما از پرده
اشک پوشیده میشود؟
ای یهوه، ای حقیقت مطلق، برای چه بیدار

این آسمان پهناور و این دریاهاى بیکران که همه مصنوع
حقیر تواند ، روح من هر لحظه میگیرید و ناله ساز
میکنند ؟

چرا ؟ برای اینکه خواسته است از این دنیای
ظاهری گامی فراتر نهد و باستان حقیقت نزدیکتر گردد.
برای اینکه خواسته است مظاهر گوناگون طبیعت
را که با تمام عظمت خود تنها نخستین پله این نردبان
بی انتهایند در پشت سر گذارد و قدمی بسوی تو پیشتر آید.
لیکن افسوس که در هر گامی که فراتر می رود بیشتر
بعظمت گردابی که میان انسان و طبیعت باوجود تو فاصله
است پی میبرد .

اکنون که چنین است ، ای دیده گریان من ، برای
همیشه در پس امواج سرشک سوزان خویش پنهان شو ، و
تو ای دل آشفته من در زیر بار سنگین غم جاودانه تحمل
بیار و دم برمنزن .

تونیزای روح غمین من ، از این کالبد تنگ قدمی
فراتر گزار ، از زشت و زیبای این جهان سست بنیاد
بدور شو و بسوی دنیای پر آرامش و صفای دیگر آهنگ
سفر کن ، از فرشته مرگ بخواه تا لحظه ای چند بال و
پرش را بتو بخشد و ترا از این وادی تیره بسرچشمه نور
و صفا رهبری کند ، آنگاه نظر بمظاهر قدرت بی پایان او
دوز و هر لحظه براوبانگ زن :

« بازهم ای خداوند ، بازهم ! »

ابدیت

آفتاب زندگانی ما هنوز سر بر زرده غروب میکند
و تاریکی مرگ باهنگی نزدیک میشود . اکنون از این
خورشید فروزان برپیشانی سوزان ما بجز شعاعی لرزان
و پریده‌رنگ که همچون واپسین دم محتضری سرد و
غم‌انگیز است نمی‌تابد ، گوئی این شعاع حقیر میخواهد
با این شب تار بجنگد و آنرا از میان بردارد !

۱ - L'Immortalité تفکرات شاعرانه ، قطعه چهارم ، این قطعه
فلسفی و نسبتاً طویل را لامارتین بخاطر مادام ژولی شارل سروده است .
تاریخ سرودن آن ماه اکتبر یا نوامبر ۱۸۱۷ ، یعنی موقعی است که هم
لامارتین و هم مادام شارل که آخرین روزهای حیات خود را طی میکرد
سخت بیمار بودند و لامارتین در این قطعه او را با امیدواری بحیات ابدی
آینده تلی میدهد . قطعه ابدیت چند روز قبل از مرگ مادام شارل بدو
رسید و در این وقت لامارتین آنرا «تقدیم پترولی» نام نهاده بود .

ولی افسوس! شب فرا میرسد و روز پایان
میپذیرد: چیزی نمانده است که این آخرین شعله امید
نیز خاموش گردد و همه جا را تیرگی و آرامشی مرگبار
فراگیرد.

کیست که از دور بر این غروب غم افزا نظر کند و
دلش به تپش درآید؟
کیست که این سرنوشت دردناک را بنگرد و
خویشتن را از پرتگاه موحشی که در پیش روی اوست
دور دارد؟

کیست که سرود حزن انگیز مرگ را از لبان آنانی
که جاده زندگی را با آرامی پایان رسانیده و بسوی دروازه
ابدیت در حرکتند بشنود، آه‌های سرد معشوقه‌ای زیبا
با برادری شکسته دل را که بر بسترشان در انتظار مرگ
نشسته‌اند شاهد باشد و با هنگ مأمور تقدیر که پایان عمر
تیره بختانی را ابلاغ میکند گوش فرادهد؟

سلام بر تو ای مرگ، ای نجات‌بخش آسمانی،
ای پاسبان دروازه ابدیت!...
هرگز بازوان تو با تیغ قهر و کین مسلح نگشته،
هرگز در دیدگان تو برق خونخواری و ستیزه‌گری
ندرخشیده، هرگز پیشانی تو نشان ستم و خیانت در خود
نداشته است.

۱- شاید مقصود از کلمه برادر این باشد که لامارتین میخواهد
خود را برادر ویریه محسوب دارد (به مقدمه رجوع شود).

تو پیکی هستی که خدای مهربانت برای ابلاغ
پیام مهر و امید بسوی جهانیان فرستاده ! تو راهنمایی
هستی که موجودات جهان را از جادهٔ ظلمانی زندگی
دور میکنی و بسوی سرچشمهٔ نور و صفای ابدی پیش
میبری . هرگز وظیفهٔ تو نابود کردن نیست ، تو آزادی
بخش نوع بشر هستی !

هنگامیکه دیدگان خستهٔ من از دیدار روشنائی
فرو میماند ، قدرت بیکران تو فرا میرسد و آنها را بر
روی آفتابی درخشنده تر و با عظمت تر می‌گشاید ، فرشتهٔ
امید بال‌وپر زنان دستم را می‌گیرد و از تنگنای تیرهٔ گور
بدنیائی سحرآمیز و مرموز رهبری میکند .

پس بیا ! بیا و بندهائی را که مرا با این تن ناتوان
پیوند میدهد بگسلان ! بیا و دریچه‌ای بر این زندان تاریک
که از هر سویم در بر گرفته است بگشای ! بیا و بالهای
سبکت را بمن بخش تا بسوی سرچشمهٔ نور و صفا پر باز
کنم !

برای چه دیر میکنی ؟ پیش آ و درنگ مکن !
میخواهم هرچه زودتر از این وادی تیره که دنیایش
می‌نامند بدر روم و بسوی عالمی مجهول ، بدانجائی که
سرآغاز و سرانجام من است بشتابم .

که هستم و از کجا آمده‌ام ؟ برای چه در این
زندان تنگ بیند افتاده‌ام ؟ که باید باشم و بکجا باید بروم ؟
افسوس ! می‌میرم و هنوز معنی تولد را ندانسته‌ام !

نیست می‌شوم و هنوز بحقیقت هستی ره نبرده‌ام .
 ای روح مرموز ، ای میزبان ناشناس ، ای آنکه
 در عین شناسائی هنوز نام و حقیقت را ندانسته‌ام ، پرده
 از این معما بردار و بمن بگو : پیش از آنکه بدین
 منزلگه تیره فرود آئی و در تن من مسکن گزینی ، کجا
 بودی ؟ چه میکردی و بفرمان که میزیستی ؟ کدام اراده‌ای
 بتو فرمان داد که بر روی این زمین بی‌ثبات فرود آئی
 چه نیروئی از سرای ملکوتی خود بدور کرد تادرین کالبد
 خاکی خانه گزینی ؟

کدام رشته مرموز است که ترا چنین با این تن
 خاکی پیوند میدهد ، و چه روزی خواهد رسید که تو
 از بند ماده دوری گزینی و این کالبد تنگ را وداع
 گوئی ؟

پس از این جدائی منزلگه تازه تو کجا خواهد
 بود ؟ هنگامی که از کره زمین شتابان دور میشوی ، بکدام
 سو روی میآوری و در کدام وادی قدم میگذاری ؟

آیا همه چیز فراموش میکنی و برای همیشه از
 قید تن آزاد میشوی ، یا باز در زندانی تازه مسکن
 میگزینی و حیاتی دیگر آغاز میکنی ؟ آیا کالبد جاننداری
 را بیحرکت میکنی تا قالب بیجان دیگری را بحرکت
 در آری ؟ یا اینکه با پناه بردن باغوش خداوندی ، بدانجا
 که مسکن و ملجأ جاودانی تست ، برای همیشه پیوند از
 این زندگانی ناپایدار میگسلی و با بی‌اعتنائی بر این گردش
 و تسلسل دوار انگیز مینگری و لبخند میزنی ؟
 آخر بگو وظیفه تو چیست ؟ چه باید بکنی و

کاری را که ارادهٔ قادر مطلق بعهدهٔ تو نهاده است چسان
باید بانجام رسانی؟

ای نیمهٔ زندگانی من^۱! این همه فصلی مختصر از
دفتر افکار مشوش منست!
همین افکار است که روح پرایمان مرا قادر
ساخته است تا گل‌های شاداب حیات ترا که پیش‌از پایان
بهار پژمرده شده‌اند بنگرم و دم برنیاورم. همین
اندیشه‌هاست که بمن نیروی آن داده‌است که هیولای مرگ
را بالای سرتو در پرواز بینم و لب بشکوه نگشایم.
روح من از اعتماد و امید آکنده است، بدین
جهت است که اکنون که در آغاز جوانی، بادل آکنده
از درد و غم، با یاسی عمیق و اندوهی بی‌پایان سر بر بستر
مرگ میگذارم، هنوز لبخند میزنم. میمیرم و باشادمانی
بر چهرهٔ زندگی تبسم میکنم، در نوک مژگان من قطرهٔ
اشکی که یادگار آخرین وداع ماست میدرخشد و با اینهمه
از خرسندی همچون کودکان میگیریم. برای چه نگریم؟
زیرا اندکی بیش بحضور من در آستان باعظمت خداوندی
باقی نمانده است.

صدای گوسفندان اپیکور را^۲ می‌شنوم که بر من
بانگ میزنند: «چه خیال موهومی! چه اندیشهٔ باطلی!»

۱- جمله معروف هوراس: "Animae dimidium meae"

۲- مقصود پیروان اپیکور، یا طرفداران فلسفهٔ مادی است.

اصطلاح «گلّهٔ اپیکور» اولین مرتبه توسط هوراس عنوان شده‌است:
"Epicuri de grege Porcum" (منشآت، کتاب اول، بند چهارم)

و آنانی که پس از دقت فراوان در دقایق طبیعت و کاوش بی‌پایان در اعماق وجود، بجز مستی ماده و جسم نیافته‌اند، فریاد بر می‌آورند.

« ای کوتاه فکر خام طبع! بین غرور و تکبر چسان ترا از جاده حقیقت بدور انداخته است. »
 « چیست که ترا واداشته است تا چنین بزرگی خود ایمان داشته باشی؟ »

« برگرد خویش بنگر: هیچ‌چیز خلاف قوانین طبیعت نخواهی دید. همه‌جا هر آغازی با انجامی همراه است. همه‌چیز از مبدائی مجهول سرچشمه می‌گیرد و بسوی منتهائی نامعلوم می‌شتابد. همه‌چیز روزی پای بوجود میگذارد و روز دیگر راه عدم می‌پوید!

« بچمن نگاه کن: علفها اندك اندك روی بزردی نهاده‌اند، گله‌ها بآرامی پژمرده میشوند و فرومیریزند، درخت کهن سالی نیز که در آن گوشه سربرافراشته است هر لحظه بیشتر زیر بار عمر کمر خم میکند و بسوی نیستی می‌گراید، تا روزی که یکباره از پای درآید و بر روی توده‌های گیاه اطراف خود فرو افتد. بین: دریاها دم بدم تبخیر می‌شوند و از میان می‌روند. حتی آسمانها نیز با همه عظمت خود هر لحظه بسوی دیار عدم می‌شتابند.

« این اختر فروزان صحنه گردون که دورزمان تاریخ پیدایش آنرا از بشر پنهان داشته است، این خورشید رخشنده که دردل چرخ پیش میرود و سراسر آفاق را بنور خویش منور می‌سازد، نیز با ماه راه فنا می‌پیماید. دیری نخواهد گذشت که اختران فناپذیر

دیگر در پهن دشت آسمان در جستجوی آن بهرسو خواهند
نگریست و اثری از آن نخواهند یافت .

« باز هم نظری بر گرد خویش افکن : این توده‌های
ویران که در هر گوشه و کنار رویهم انباشته شده‌اند
چیستند؟ فراموش کرده‌ای که روزی بجای آنها کاخهایی
باشکوه خیره‌کننده سربرافراشته بودند و در درون این
کاخها خانه خدایانی پر عز و تمکین مسکن داشتند؟
فراموش کرده‌ای که دور زمان چگونه تومار قرنهای
پیاپی را درهم نوردید و از این همه کاخ رفیع جز توده‌ای
خاک تیره بر جای نهاد؟ نشنیده‌ای که چگونه دست طبیعت
دوران جلالشان را سپری ساخت و خداوندانشان را از
قصور پر حشمت خویش بجز گودال‌هایی تاریک و خموشی
که برای ابد در آن خفته‌اند نبخشید؟

« و با این همه ، انسان خام طبع و مغرور گمان
دارد که در دل گور تیره او حیاتی تازه انتظارش را
میبرد . گمان میکند که در گیرودار موحش خلقت و سیر
دوار انگیز عالم وجود بسوی عدم ، برای او زندگانی
جاودان نهفته‌اند ! چه خیال کود کانه‌ای ! ... »

شما ای عاقلان روی زمین ! پاسخ این گفته
را از من نخواهید بگذارید من در این اشتباه خود باقی
مانم . من عاشقم ، باید امیدوار باشم . مرا با این خطای
خویش بگذارید و بگذرید .

از من نخواهید که بدین سؤال شما پاسخ گویم ،
زیرا هر قدر برای جواب شما دست بدامان عقل میزنم ،

عقل با آرامی پای پس میکشد و میگریزد .
 « آری ! در اینجا منطق سکوت میکند ، لیکن
 دل این گفته را نمی‌پذیرد ، زیرا در بالای مرحله عقل
 و ادراک حقیقی جای دارد که از این هر دو کاملتر و
 بزرگتر است ، و آن الهام روحی است . احساسی که بر
 ملك دل حکومت میکند و برخلاف عقل هرگز براه خطا
 نمیرود .

همین حس مرموز درونی است که بمن میگوید ،
 « در بالای آسمانها و زمینها ، در ورای عالم خلقت و
 قلمرو طبیعت ، حقیقتی هست که جمله کائنات تحت الشعاع
 آنند . يك لحظه دیدگان خویش فروبند تا این حقیقت
 خیره کننده را بنگری ! »

هنگامی که سر بلند میکنم و در پهن دشت آسمان
 هزاران اختر فروزنده می بینم که جمله در مسیر جاودانی
 خود پیش میروند و لحظه ای درین گردش جنون آمیز
 برپای نمی ایستند .

هنگامی که فضای لایتناهی را با کراتی که با همه
 عظمت خود چون پر کاهی در درون آن در گردشند
 مینگرم .

هنگامی که کره زمین را سرگردان و منزوی ،
 دور از هزاران خورشید رخشان مشاهده میکنم که بر
 سرنوشت ساکنین خویش میگردید و در میان اثیر بیکران ،
 در دل ظلمتی عظیم و جاودانی پیش میرود و بدانسو که
 خود نیز نمیداند می شتابد .

هنگامی که خود را در میان این همه انقلابات

شگفت آور، این نشیب و فرازهای سحرانگیز، این خاموشی و ظلمت مرگبار يك تنه بر سرپا می بینم و خویشتن با همه ضعف خود تنها شاهد این مناظر بهت آور می نگرم، چگونه ممکن است که در ورای این عالم بیکران خلقت حقیقتی عالیترا و پرشکوه تر از کلیه حقایق مادی نبینم و بوجود قادری مطلق ایمان نیاورم؟

چگونه ممکن است که پس از این شب تیره در انتظار طلوع صبحی درخشنده و زیبا نشینم و پس از این دوران دراز هجران، بباز یافتن گوهری که دست مرگ از منش ربوده است امیدوار نباشم؟

ای نیمه زندگانی من! در آن هنگام که این سیر دوار آور پایان پذیرد و این گردش بهت انگیز خاتمه یابد، در آن زمان که روز درخشان عالم خلقت بدل بشام تیره شود و بنای استوار کائنات سراپا فرو ریزد، من یکه و تنها، برفراز توده های ویران عالم هستی، بار دیگر در انتظار تو بهرسو نظر خواهم افکند.

آیا هنوز دیدار دلپذیر و زودگذری را که در آن عشق جاودانی ما با نگاهی پا بهستی گذاشت بخاطر داری؟ بیاد داری اوقاتی را که من و تو، زمانی برفراز تخته سنگهای کهن و وقتی در کنار دریاچه های زیبا، دور از انبوه خلایق می نشستیم و با بالهای امید و آرزو در آسمان وجود پرواز میکردیم؟

سایه های دراز کوهساران، هنگام غروب با هستگی دامن بر زمین می کشید و يك لحظه دهکده خرم را از

دیدگانمان پنهان میداشت ، لیکن بزودی چهره زیبا و مرموز اختران شب که خرامان و عشوه‌گر قدم در صحنه آسمان می‌نهادند هویدا میشد و همه‌جا را پیرامون ما از نوری لطیف و شاعرانه میپوشانید . در همین موقع در هر يك از معابد مقدس که مهر درخشان بآرامی روی از آنها برتافته بود ، چراغی بهمچشمی ستارگان آسمان افروخته میشد و سراسر معبد را با فروغ ملایم خود روشن میکرد .
 آنگاه تو ، با سادگی ملکوتی خویش دیدگان مرا از آسمان بزمین و از زمین به آسمان میدوختی و بالحنی پراحترام و خلوص میگفتی :

« ای خدای پنهان^۱ ! سراسر عالم خلقت معبد و خانه تست^۲ و جمله مظاهر طبیعت تصویری از عظمت بی‌پایان تو !

هنگامی که بر صحنه گیتی نظر افکنی مهر رخسندۀ آغاز تابش میکند و زمانیکه بچهره کائنات تبسم میکنی « زیبائی » پای بوجود میگذارد و قتیکه با قدرت بی‌پایانت فرمان میدهی ، همه دلها از حس تعظیم و احترامت آکنده میشود و در پیشگاه باعظمتت بزانو میافتند .

تو وجودی جاودانی و بی‌منتهی و قادری مطلق و توانائی^۳ ، لیکن هیچ يك از این صفات نمیتواند ذره‌ای از حقیقت وجودت را توصیف کند ، و روح بشری نیز که

۱- اصطلاح معروف لاتینی "Deus absconditus"

۲- جمله مشهور افلاطون

۳- لانسون در تاریخ ادبیات فرانسه این چهار صفت را اقتباس از شش صفتی میداند که روسو برای توصیف خداوند بکار میبرد (دو صفت دیگر عبارتند از عقل و عدالت «امیل ، کتاب چهارم»)

در زیر بار جلال و عظمت کمرخم کرده است ، برای
وصف قدرت بی‌منتهایت بجز خموشی چاره‌ای نمی‌یابد .
معهدا ، ای خداوند بزرگ ، این روح آسمانی
که بمقتضای قانون ابدی تو پیوسته سراغ عشق میگیرد ،
در عشق شناسائی تو میسوزد و ره بسر منزل مقصود
نمی‌برد !»

این همه را میگفتی و سپس هردو دردل رو بدین
نیروی مرموز که وجودمان سراسر از احترام او آکنده
بود میگردیم و خاموش میماندیم .

آنگاه درپیشگاه او بزانو درمیافتادیم و انوار
بامدادی یا سایه‌های شبانگاهی احساسات ما را بدرگاه او
میبرد دیدگان مبهوت ما نوبه بنوبه بزمین که تبعیدگاه
موقتی ما است^۱ ، و به آسمان که اقامتگاه با عظمت اوست
خیره میشد و دل‌هایمان به آرامی بیاد او تپیدن آغاز
میگرد .



آه ! چه خوب بود اگر در این لحظاتی که روح
پرهیجان میخواست برای رسیدن بدرگاه او این کالبد
تنگ را درهم شکنند و بگریزد ، خدای بزرگ از فراز
آسمانها آرزوی ما را میپذیرفت و فرمان آزادیمان را از بند
زندگی میداد ، آنگاه روح ما در یک لحظه ملک وجود
را ترك میگفت و دیوانه وار بسوی سرچشمه خویش
میشتافت ، دنیاها را در پشت سر میگذاشت و عالم بیکران

۱ - اصطلاح تبعیدگاه موقتی از کتاب جمهوریت سیرون اقتباس
شده است . "Quid morror in terris"

خلقت را چون برق درمی‌نوردید ، با بالهای تندرو عشق
همچون انوار لطیف بامدادی پرواز میکرد و بسمت
منزلگه معبود خویش میرفت تا او را بیابد و درآغوشش
جای گیرد .

آیا این افکار هیچیک نشان حقیقتی نیست ؟
آیا در این گیرودار حیات تنها برای نیستی است که ما
پای بهستی میگذاریم و بر چهره زندگی لبخند می‌زنیم ؟
« هرگز » ، زیرا بیقین این قادر بزرگ چرخ
آفرینش را برای ساختن و شکستن بیهوده بگردش در نیاورده
است ، و با این همه مخلوق ناتوان که در دنیای ظلمت
و اسرار پای بهستی نهاده و « انسان » نام دارد برای
درك حقیقت هیچ راهی در پیش ندارد .

یکی سراغ نور میگیرد و دیگری در پی سعادت
راه میپوید . یکی در گرد خود جستجوی روشنائی
میکند و جز ظلمتی که هر دم فزون میشود نمی‌بیند ،
دیگری با روحی پر عشق ودلی پر امید بسوی نقطه‌های
مجهول می‌شتابد ، لیکن هرگز بدان ره نمیبرد و هر دو
بینوا پس از دوران دراز یأس و حرمان بناچار روزی بر
زمین می‌افتند و دیدگان خویش را برای همیشه فرو
می‌بندند .

بدین ترتیب انسان ، از گهواره تا گور ، در میان

۱ - از این قسمت تا آخر قسمتی که در گیومه است ترجمه اشعاری
است که فقط در نسخه خطی لامارتین یافت شده و در نسخه های چاپ شده
زمان او موجود نیست و ما برای اینکه از لطافت قطعه چیزی کم نشود
ترجمه آنرا نیز ضمیمه کردیم .

امواج دریای یأس و بیخبری دست‌وپا میزند و عاقبت از پای درمیافتد و هنگامیکه قدم در منزلگه گور مینهد مبهوتانه از خویش میپرسد : « پس برای چه بوجود آمده‌ام ؟ »

برای چه ؟ برای مردن ، برای نابود شدن ، ولی اکنون که پای بهستی نهاده‌ای ، باید یقین بداری که وجودت لازم بوده‌است .

هنگامیکه دوران زندگی بسر میرسد و جسمی که زمانی در حرکت بوده است جاودانه در گوری تنگ مسکن می‌گیرند ، آیا روح نیز همچون غباری تیره بر زمین می‌نشیند و محو میشود یا آنکه مانند امواج صدا بسوی سرچشمه‌ای بزرگ و درخشان می‌شتابد ؟

ای انسان ! پس از آنکه آخرین آه تواز سینه تنگت بدر آمد و با چشمی اشگبار با آنانکه یکزمان دوست میداشتی وداع جاودان گفتی و دیدگان خویش برای همیشه برهم نهادی ، آیا میتوانی باز مهر کسی را در دل داشته باشی ؟

افسوس که در این باره از هیچکس بجز آن که دیگر سخنی بر زبان نمیراند سئوالی نمیتوان کرد .

لیکن تو ای الویر من ، اکنون که من نیز جزئی از تو هستم ، بنگر که چگونه جان میسپارم ، آنگاه پاسخم ده تا آرامی دیدگان خویش فرو بندم و در آستان ابدیت قدم گذارم .

قسمتی از شرح لامارتین بر قطعهٔ ابدیت (سال ۱۸۴۹)

« ... این قطعه بنام زنی جوان ، بیمار و مأیوس از زندگی که امید به ابدیت و حیات جاودان آینده ، در دل او در زیر پردهٔ تیره‌ای از حزن و غم پنهان گشته بودم ، سروده شده . من خود نیز در آن اوقات در ظلمت روحی عمیقی دست و پا می‌زدم ، لیکن هیچکدام از رنج‌ها و تردیدها و ناامیدیها نتوانست مرا از مخالفت با افکار ضد روحانی و از امیدواری و علاقه بخداوند بزرگ باز دارد . »

روح افسرده ۱

ای روح غمین من ! برای چه چنین بیای
مینالی ؟ این بار سنگین غم که امروز بر پشت تو فشار
میآورد از کجاست و ناله‌های جانسوزی که هر دم از دل
برمیآوری برای چیست ؟

هنوز آخرین دوستان تو بر بالینت زنده و بیدارند،
هنوز دست مرگ که زندگان را یکایک از بستر گرم حیات
باغوش سرد گور میسپارد این یاران موافق را بر تو نر
بوده است .

۱ - Pourquoi mon âme est-elle triste? آهنگ‌های شاعرانه
و مذهبی کتاب سوم، قطعۀ دوازدهم . این قطعۀ بدیع را بسیاری از نویسندگان
فرانسوی «شاهکار ادبیات مذهبی فرانسه» نام نهاده‌اند .

هنوز ستارهٔ زندگانیت در آسمان زمان جلوه گری
 میکند برای چه مینالی؟ سر بردار و بر گرد خویش نظر
 کن تا زیباترین مناظر عالم را در برابر خویش مجسم بینی:
 هنوز زمین دارای چمنزارهای زیباست، هنوز
 آسمان خورشیدی رخشنده در دل دارد، هنوز افتخار
 چون سرابی فریبنده آماده جلوه گری است، هنوز دل از
 باده عشق سرمست است، هنوز کتاب طبیعت در پیش تو
 باز است تا حقایقی را که هرگز اندیشه بشر بدان ره نیافته
 بر تو بیاموزد، هنوز در مزرع امید که همه چیزش پژمرده
 شده گلی مهیای چیدن تست برای چه شکوه میکنی؟

زمین چیست؟ زندانی متحرک، منزلگاهی تنگ،
 کشتی بی بادبان، سراپرده‌ای حقیر که دست آفریننده‌اش
 یکروزه در بیابان بی پایان فضا برافراشت و دور زمان
 درسه قدم سراسر آنرا درنوردید.
 این ذرهٔ حقیر در دستگاه عظیم خلقت چه مقامی
 دارد، همان مقامی که برای يك دور گردش عقربك ساعت در
 برابر ابدیت و يك قطره آب در پیش اقیانوس لایتناهی
 متصور تواند بود.

همه چیز در روی این کره خاکی ویران میگردد
 و ناپدید میشود، از سراسر این قصور عظیم و کاخهای
 پررفعت هیچ نمیمانده بجز تودهٔ گل و لائی که در آن همه
 چیز یکنواخت است و در عین حال همه چیز بسرعت
 تغییر میکند.

زندگی چیست؟ بیداریئی که تنها يك لحظه طول میکشد

و دوباره به خواب میپیوندد ، فاصله کوتاهی که تولد و مرگ را از هم جدا میکند ، جامه‌ای که يك لحظه روح جاودانی با حقارت برتن میپوشد ، نامی که منشی تقدیر با بی‌اعتنائی رقم میزند ، پرسشی که در پی آن پاسخی گفته نمیشود ، اندیشه‌ای که آغاز ناگشته انجام میپذیرد و هرگز بمرحله حل معما نمیرسد ، جرقه‌ای که در تاریکی شب میدرخشد و ناپدید میگردد برقی که از میان ظلمت خارج میشود و در آغوش ظلمت فرو میرود ، سرمایه ناچیزی که دور زمان بپوشد امانت میدهد و باز میگیرد ، اسمی که شایستگی احترامی را که بدان میگذارند ندارد.

شهرت چیست ؟ کلام مبهمیکه بیهوده تکرار میشود ، خیالی واهی که برغرور بشری لبخند میزند ، رؤیای بی‌اصلی که موجودات فناپذیر را دلخوش میکند ، نامیکه گاه پرهیا هو و گاه آرام و خاموش از دهانی بدهان دیگر میرسد و آخر در فراموشی جاودان فرو میرود ، شهد زهر آلودی که روح ما یکباره برسر میکشد و از پای در می‌افتد ، باده زهر آگینی که نوشنده خود را بجای حیات جاودان مرگ مضاعف میبخشد !

اما محبت چیست ؟ در اینجا قلم میکشند و دفتر بسته میشود ، و دهان من که برای انکار گشوده شده بود از ترس کفر گوئی خاموش میگردد !

برای توصیف این کلمه نامی در دست نیست ، باید از خودش کمک خواست تا خویشتن را باسمی بستاید .
عشق چیست ؟ برقیکه خرمن وجود بشر را آتش میزند ، نیروئیکه ارا به روح مارا بحرکت می‌آورد .

جرقه‌ای که از کانون عظیم آسمانها در قلب ناچیز انسان
 فرود می‌آید، گردونه آتشی که ما را بمنزلگه خدایان
 رهبری میکند، صاعقه‌ای که تاروپود وجود را درهم
 میریزد، نوری که صحنه تیره حیات را روشنی میبخشد،
 شعله خموشی ناپذیری که دو قلب فناشدنی را درهم می‌آمیزد
 و از آن میان جز یک روح بیرون نمی‌آورد.

اگر این روح خود نیز محکوم بفنا نبود، اگر
 مانند آتشی که از روز ازل نشان آن قرار دادند شعله
 آن هنگام برافروختن خودش را نمیسوخت، میتوانست
 همه چیز را فراگیرد، همه چیز را جان بخشد و همه چیز را
 جاودانی و ابدی سازد.

لیکن هنگامی که این آرزوها و امیدها صورت
 حقیقت یافت و پس از یک عمر رنج و مرارت شاهد مقصود
 پرده از رخ برافکند، ناگهان نوبت مرگ فرا میرسد و
 یکبار دیگر بتمسخر بر غرور بشری لبخند میزند ستاره
 فروزان امید را بر فنا میپوشاند و شمع درخشنده آرزو را
 تندباد اجل خاموش میکند!

موج زمان که ما را سرعت بهمراه خود میبرد،
 هرگز منتظر نمیشود که درخت شادمانی بشری لحظه‌ای
 چند بر روی مسیر آن ریشه دواند و گل دهد.

ای نسل ناپایدار، آیا بازهم انتظار داری که
 برکنار امواج مهیب این سیل خروشان تخمی بکاری و
 حاصلی بدروی؟

افسوس؟ چقدر دامنه اختیارات بشری در مقابل
 قوای طبیعت کوتاه و ناچیز است! چقدر افکار و نقشه‌های

او در چنگِ خلقت فانی و نارسا است ! چقدر خیالات
و آرزوهای او در برابر ارادهٔ خداوند حقیر و بی‌اساس
است !

سیل خروشان زمان بتندی میرود ، و هنگامی
که من از روی آن بقفا خم میشوم تا دمی چند مسیر
گذشته را بنگرم ، امواج پرگل ولای آن تمسخرکنان
بمن میگویند : « افسوس که دیر شده‌است ! »

آری ! این سیل تند گذر پیش میرود و پیوسته
مرا بگودال تاریکی که گورش مینامند نزدیکتر میکند .

هر شادمانی و امیدی در جریان دوارانگیز این
سیل تندرو ، چون قطعات چوبی است که ملاحان برمسیر
کشتی میافکنند تا فاصلهٔ شیارهای پی‌درپی را که در دامنهٔ
امواج پدید می‌آید اندازه بگیرند : نه دور میشود و نه زیر
ورو می‌آید ، لیکن چند لحظه بعد کشتی تندرو هزاران
از این نشانه‌ها را در پشت سر میگذارد و باز هم پیش میرود
بی‌آنکه نگاهی بعقب افکند و بار دیگر از سرنوشت آنها
خبر گیرد .

کجا هستم ؟ چه میکنم ؟ بچه‌چیز مشغولم ؟ در
عالمی سیر می‌کردم که همه‌چیزش مرموز و ناشناس بود!
آیندهٔ مجهول باهمهٔ جلوه و فریبندگی خود در نظرم
هویدا بود ، لیکن پس از گذشتن هر لحظه از آن هیچ اثری
از جلوه و درخشندگی پیشین نمیدیدم !

روزگاری من نیز جوان بودم ، امید و آرزو
داشتم ، صفحهٔ درخشان آتیه باهمه زیبائی خود در پیش

چشم گسترده بود . لیکن افسوس ! نهال‌های ایام جوانی
من یکایک پژمرده شدند و بخاک افتادند ، و هرگز دگر باره
گل نخواهند داد !

وقتی فضای دل از عشق و امید آکنده بود ،
اما اکنون همچون گورستانی وسیع ، آرام و خالی است؟
موقع مزرع سینه من از سبزه محبت سبز و خرم
بود ولی امروز این مزرع جز بیابانی خشک و بیحاصل
نیست !

زمانی من هم دوست میداشتم ... کجا رفتند آنهائی
که روزی روح من بدیشان پیوسته بود و روزگاری دل
من بیادشان می‌تپید ؟

روزها پیاپی عمر من که ابر نومیدی بررویشان
سایه افکنده است پیش از آنکه بشمارش درآیند ، میگریزند
و نابود میشوند ، و از آنها در تاریخچه دل بجز خاطراتی
غم‌افزا باقی نمیماند !

افسوس ! هنوز دل من بیاد آخرین آرزوهای
خویش می‌تپد ، هنوز دیدگان من برروی خاک موجوداتی
عزیز اشک میریزد و آه‌های سوزان من از فراز گور آنها
بر آسمان می‌رود !

ای عشق ، آیا ممکن است شعله سوزان تو پیش از
پایان عمر زیبائی خاموش گردد ؟
افسوس ! دریک زندگانی دراز بعد از گذاشتن
ایام عشق چه میماند ؟ تنها همان خاطره‌ای که یک روز

درخشان پس از سپری شدن خویش در دل ما برجای
میگذارد و با یک بادبان کشتی بعد از گذشتن تندبادی
سهمگین برای کشتی باقی مینهد!

معهدا باید با این زندگانی سرد و طاقت فرسا خو
گرفت و زیست. باید خفت و بیدار شد، و از هر صبح
تا صبح دیگر بار کمرشکنی را که روز و شب مینامند
بدوش کشید و پیش رفت.

آه! چه خوب است که هنگامی که جام کف آلود
زندگانی را تا آخرین قطره برسر کشیدیم، بر زمین اندازیم
و درهمش شکنیم تا دیگران از این باده زهر آگین سهمی
نداشته باشند!

امید و انتظار: این است معنای زندگی! باید
بهمین دو رؤیای فریبنده تکیه داشت و زندگانی کرد.
شمردن و نوشتن وقایع روزهایی که هیچ چیز تازه‌ای بهمراه
ندارند بچه درد میخورد؟

برای اینهاست که روح من خسته است! برای
اینهاست که جان من از دیدار ظلمت موحشیکه آن را فرا
گرفته است رنج میبرد و دل من همچون بیماری که
بی تابانه در بستر خویش بغلتد مینالد و بهر دست آویزی چنگ
میزند!

برای اینهاست که فکر سرگردان من مانند
کبوتری مجروح هیچ جا آرام نمیگیرد و پی‌درپی بال‌زنان
در دامان فضا پیش میرود!
برای اینهاست که من دیده را از دیدار این

زمین بی حاصل و خشک فرو بسته و از همه چیز آن بجز یک کلام ، یک کلام ساده و اسرار انگیز ، یک کلام با عظمت و پرشکوه بر زبان راه نداده ام :

« خدای من ! »

همچنانکه وزش تندباد بهاری ، گنجشگ بینوا را از آشیانی که گهواره دوران کودکی اوست دور میکند و بی اراده بر بالای ابرهای تیره پرواز میدهد ، همچنانکه در میان گیرو دار توفان پرنده ضعیف بناچار سر بزیربال خویش میکشد در انتظار فرمان تقدیر می نشیند ، فکر آشفته من نیز روح خسته ام را از کالبد من بدور میبرد و بسرچشمه نور و صفا رهبری می کند . در آنجا اسرار حیات درپیش چشمان من هویدا میشود و از آنجا اسرار حیات درپیش چشمان من هویدا میشود و راز خلقت برای من فاش میگردد .

با خود میگویم : این اراده خداوندی است که مرا هر دم بالاتر می برد و جهان بی پایان خلقت را بیشتر در نظرم جلوه گر میسازد .

آنگاه جسورانه نظر بعرصه طبیعت افکنده پیش خود زمزمه میکنم : بالهائی که تازه برسینه من رسته اند قوی و زورمندند ، برای چه بکمک آنها بالا بروم و به فراخنای آسمانها دست نیندازم ؟

میروم ، میروم تا روح تشنه خود را در گردابی که هرگز خشک نخواهد شد سیراب سازم ، میروم تا عطش